

## لاله رهبین: گمشده

شرلی گوشی را روی میز انداخت و با عجله به طرف حیاط دوید. به ایوان که رسید، ایستاد. چشمان آبی‌رنگ خود را این طرف و آن طرف چرخاند. کامی کنار باغچه نشسته بود و با علف‌های باغچه ور می‌رفت. شرلی به طرف او که غرق در افکار خود بود دوید و با نگرانی گفت: «عزیزم، من باید برم خونه مادرم.»

کامی که رشته افکارش پاره شده بود، دندان‌قروچه‌ای کرد و بدون بلند کردن سرش، لحظه‌ای دست از وجین کردن برداشت و با کنایه گفت: «باز مادرت تو رو احضار کرده؟»

- آره، مثل همیشه حالش بد شده.

کامی که می‌دانست کل کل بی‌فایده است، بدون اینکه توضیح دیگری بخواهد، پرسید:

- خب کی داری میری؟

شرلی با آن قد بلند و هیکل مدلینگ خود، در حالی که دستانش را با نگرانی به هم می‌مالید و منتظر یورش دیگر کامی بود، با تعجب از این بی‌تفاوتی جواب داد: «اگر اتوبوس باشه، یک ساعت دیگه.»

کامی جوابی نداد و با حرص به کار خود پرداخت. شرلی هم منتظر جواب او نماند. دوید داخل ساختمان و چمدان کوچکی را از بالای گنجه لباس برداشت، روی تخت گذاشت و چیزهایی که می‌خواست ببرد داخل آن چپاند. بعد با گوشی خود شماره آژانس مسافرتی که همیشه با آن سفر می‌کرد گرفت و دو عدد بلیت رزرو کرد. حرکت اتوبوس دو ساعت دیگر بود و او باید کمی زودتر خود را به ایستگاه می‌رساند. لیلی، دختر ده‌ساله خود را هم آماده کرد، چمدانش را برداشت و با هم از خانه بیرون رفتند.

کامی که درس خود را حفظ بود، در این فاصله مثل ربات رفت داخل اتومبیل و منتظر شرلی شد. برای اینکه عصبانیتش را پنهان کرده باشد، به رادیو که از آن آهنگی پخش می‌شد، گوش کرد. او که روزی ورزشکار بود، با مهاجرت و ورود به میانسالی، حال و هوای خوبی نداشت. روزگار برای او سخت می‌گذشت و شرلی، فارغ از افکار

وی، مثل همیشه عجله داشت به برنامه‌های خود برسد. آن روز هم می‌خواست زودتر خود را به ایستگاه اتوبوس برساند. برای همین دست لیلی را گرفت، دوان‌دوان به طرف اتومبیل رفت و چمدان خود را روی صندلی عقب ماشین گذاشت و به لیلی گفت: «دخترم، برو بشین. باید زود راه بیفتیم.»

لیلی هم انگار که مثل مامان دلش برای مادر بزرگ شور می‌زد، دوید داخل ماشین و نشست. با نشستن آن‌ها و بسته شدن در ماشین، کامی بدون حرفی به راه افتاد. می‌دانست برنامه بعدی شرلی چیست. در طول راه، شرلی حرف می‌زد و سفارش می‌کرد: «غذا تو یخچال گذاشتم. لباس‌ها رو هم اتو کردم، تو گنجه است. دیگه... آهان، راستی به کترین هم زنگ بزن بگو که برای این شنبه من نیستم. اصلاً ولش کن، خودم بهش زنگ می‌زنم. گلدان‌ها رو هم یادت باشه آب بدی، وگرنه...»

کامی از اینکه شرلی صدایش قطع نمی‌شد و پشت سرهم حرف می‌زد و سفارش می‌کرد، حوصله‌اش سر رفت و غرید: «هوه، بسه دیگه! خودم می‌دونم چکار کنم.»

شرلی برگشت. این بار نگاه غضب‌آلودی به کامی کرد و گفت: «باز چی شده؟ رفتی تو خودت؟»

- شرلی، میشه سر سَرَم نزاری؟

بعد سر خود را به سوی پنجره بغل‌دستی خود چرخاند. شرلی که تازه متوجه دل‌خوری کامی شده بود، گفت: «اصلاً تو این روزها یه جور دیگه‌ای شدی.»

و برای اینکه بگومگویی تازه‌ای شروع نشود، خودش هم سرش را با قهر برگرداند و مشغول تماشای بیرون شد. تماشای انبوه درختانی که پاییز رنگشان کرده بود و چشم همه را یک‌جا می‌خواست جذب کند و جایی برای دیدن صورت اخم‌آلود باقی نگذارد.

شرلی زندگی خود را داشت. اما در آن لحظه، حالت کامی برایش عجیب بود و در طول راه فکرش را مشغول کرد. اما تا آمد به دلایلش فکر کند، به ایستگاه اتوبوس رسیده بودند و باید پیاده می‌شدند. کامی که ظاهراً بیرون و مردمی که با عجله در رفت‌وآمد بودند را تماشا می‌کرد، از آینه بغل ماشین دید که شرلی چمدانش را برداشت و در حالی که دست لیلی را می‌گرفت، قهرآلود خدا حافظی خشکی کرد و وارد ترمینال شد.

به تابلو نگاه کرد. هنوز زمان حرکت نرسیده بود و آن‌ها مجبور بودند منتظر بمانند. کامی وقتی مطمئن شد آن‌ها وارد ایستگاه شدند، سر ماشین را چرخاند و آنجا را ترک کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا اتوبوس مسافربری رسید و مسافران تک‌تک سوار شدند. بعد راننده‌ای چاق با شکم بزرگ وارد شد و نگاهی از جلو تا عقب اتوبوس انداخت. بعد در را بست و در حالی که خود را پشت رُل جا می‌کرد، به راه افتاد.

در طول سفر، لیلی خوشحال بود، بیشتر برای اینکه با آمدنش به این سفر از حال و هوای خفه خانه دور می‌شد. گاهی برمی‌گشت به مامان که با دست او را نوازش می‌کرد لبخند می‌زد، اما کمی بعد سر خود را روی زانوی مادر گذاشت و خوابید. شرلی این راه را زیاد رفت‌وآمد کرده بود. اغلب مسافران دانشجو بودند. وجود آن‌ها در اتوبوس همیشه او را به یاد دوران دانشجویی خود می‌انداخت؛ به یاد جمعی که معمولاً با یکدیگر بودند، به یاد جان و کارولین و چندتای دیگر، به یاد پارتهایی که بعضی ویکندها با یکدیگر داشتند.

در بحر خاطرات فرو رفته بود. خیلی دلش می‌خواست بداند هرکدام از آن‌ها الان کجا هستند و چه می‌کنند؟ و حالا رویاهای او که خیلی زود رنگ دیگری گرفته بود و زندگی به نظرش خسته‌کننده می‌رسید، به گذشته و دوستان قدیمی فکر می‌کرد.

به مقصد که رسیدند، به طرف خانه مادر که نزدیک ایستگاه بود به راه افتادند. وقتی وارد خانه شدند، شرلی دیگر به فکر خانه خودش و یا خاطراتی که در طول سفر با او همراه شده بودند نبود. حتی به اوقات تلخی کامی هم دیگر فکر نمی‌کرد. در واقع فکر دیگری جز دیدن و رسیدگی به مادر نداشت. اما آرامش او در خلأ کشمکش‌هایش با کامی زیاد طولی نکشید، چون روز سوم مادر کامی زنگ زد: «شرلی جون، شما کجائید؟»

- اوه مادر، مامان حالش بد شده. الان دو روزه آمدم پیش او هستم.

- پس کامی کجاست؟

- کامی با من نیست. باید خونه باشه.

- هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.

- مادر نگران نباشید. گاهی وقت‌ها یادش می‌ره گوشیش رو برداره. حالا من بهش زنگ می‌زنم و می‌گم شما نگرانید.

اما شرلی وقتی تماسش قطع شد، با عصبانیت با خود فکر کرد: «کامی کجاست؟ چکار می‌کنه که پیداش نیست؟»

ناراحتی‌اش وقتی بیشتر شد که کامی به تلفن او جواب نداد: «معلوم نیست تو چه حال و هوایی. نکنه سرش جای دیگه‌ای گرمه؟ موقع آمدن من هم اخم‌هاش باز نمی‌شد.»

با حرص گوشی را در جیب شلوارش گذاشت و نزد مادر و لیلی که در ایوان روی راحتی لمیده بودند رفت و کنار لیلی که مشغول تماشای تلویزیون بود نشست. مادر شرلی که اخم‌های او را دید، پرسید: «کی بود زنگ زد؟»

- مادر کامی بود.

- خب چی می‌گفت؟

- می‌گفت هرچی از دیروز زنگ می‌زنه، کامی جواب نمی‌ده. منم هرچی زنگ زدم جواب نداد.

- خب کجاست که جواب نمی‌ده؟

شرلی به تندی جواب داد: «لابد با دوستاش رفته پارتی.»

مادر اخم‌هایش را درهم کشید و با نگرانی گفت: «خب دخترم، پارتی که دو روز نمی‌شه. نکنه براش اتفاقی افتاده؟»

- نه، هیچ اتفاقی برای او نمی‌افته.

مادر چیزی نگفت و بیشتر اصرار نکرد. ضمن اینکه فکر می‌کرد دخترش بهتر از او شوهرش را می‌شناسد. ولی از آن طرف، مادر کامی که مرتب به کامی زنگ می‌زد و جوابی نمی‌گرفت، به بعضی از دوستانش زنگ زد شاید از آنها خبری بگیرد: «شهرام خان، سلام. من مادر کامی هستم.»

- سلام خانم بزرگ، حال شما چطوره؟

- خوبم پسرم. شما از کامی خبری دارید؟ من از دیروز تا حالا هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده. دلم شور می‌زنه.

- نه خانم بزرگ، ندیدمش. ولی شما خودتون رو نگران نکنید. من می‌رم پیداش می‌کنم.

مادر قدری خیالش راحت شد و گوشی را روی میز گذاشت و به انتظار نشست. شهرام، دوست کامی، سوئیچ ماشین را برداشت و به همسرش ناهید گفت: «من دارم می‌رم خونه کامی. زنش رفته مسافرت، خودش هم پیداش نیست. مادرش نگرانه. برم ببینم چی شده.»

بدون توجه به چهره تعجب‌آلود ناهید از خانه بیرون رفت. وقتی به منزل کامی رسید، در خانه را زد. کسی جواب نداد. از پنجره ایوان، داخل خانه را دید. خبری از کسی نبود. با گوشی همراهش به چندتا از دوستان مشترکشان زنگ زد، ولی آنها هم خبری نداشتند. خودش هم نگران شد.

در حال پایین آمدن از پله‌ها بود که اتومبیل سوزان، خواهر کامی، جلوی باغچه منزل پارک کرد و با ادوارد، شوهرش، پیاده شدند. به آنها نزدیک شد. بعد از سلام و احوالپرسی، سوزان پرسید: «شهرام خان، از کامی خبر ندارید؟»

- نه خانم، منم اوادم ببینم این دوست من کجاست؟ مادرتون زنگ زدن، بنده‌خدا نگرانن.

- بله، ما هم برای همین آمدیم. حالا به مامان چه جوابی بدیم؟

- شما کلیدی چیزی ندارید؟ برید تو ببینید چه اتفاقی افتاده.

- من که کلید ندارم، ولی می‌دونم چه جوری در خونه رو باز کنم.

بعد با اعتماد به نفس از اینکه می‌تواند قفل در را باز کند، از میان سنگفرش حیاط رد شد و از پله‌ها بالا رفت تا به پشت در رسید. دستگیره در را گرفت و شروع کرد به ورفتن، اما در باز نشد. سنجاق سرش را از موهایش بیرون آورد و توی سوراخ کلید انداخت. فایده‌ای نداشت. سوهان ناخنش را امتحان کرد، نشد. بعد از نیم ساعت با کلافگی فهمید که باز کردن آن کار او نیست: «نمی‌شه. نمی‌تونم در رو باز کنم.»

هر سه ناامید از باز کردن در، در حال پایین آمدن از پله‌ها بودند که جان، یکی دیگر از دوستان کامی از ماشینش پیاده شد. او هم وقتی آنها را جلوی در دید، گفت: «کامی خونه نیست؟»

- نه.

- تو خبر نداری کجاست؟

- نه. خانم بزرگ زنگ زدن، اومدن دیدم چرا جواب نمی‌ده.

سوزان با لحنی که انگار خبر دارد چه گذشته، گفت: «برادرم حتماً با شرلی دوباره حرفش شده و جایی رفته.»

شهرام پرسید: «یعنی منظورتون اینه که رفته سر خودش بلایی بیاره؟»

ادوارد که تازه چند جمله فارسی یاد گرفته بود، گفت: «اوه... شرام، چه می‌گویی؟ ما که نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده.»

جان که تا آن موقع ساکت بود، حرف شهرام را تأیید کرد و گفت: «اگر شما هم نمی‌دونستین کامی کجا رفته، پس باید واقعاً نگران شد. بیایید بریم دنبال گشت.»

سوزان با نگرانی گفت: «من الان به مامان چی بگم؟ همین حالا هم از نگرانی نزدیکه سکنه کنه.»

ادوارد به طرف سوزان رفت، بازوی او را گرفت و گفت: «عزیزم، پیداش می‌کنیم. ناراحت نباش.»

جان گفت: «هی، ادوارد! تو به آشنشانی خبر بده بیان در رو باز کنن. من و شرام هم بریم از دوستاش پرسیم.»

به این ترتیب هرکدام به طرفی رفتند. سوزان فکر می‌کرد به مادر چه بگوید؟ شهرام و جان هم که می‌خواستند جواب مثبتی به پیرزن بدهند، با خود فکر می‌کردند الان به مادر کامی چه بگویند.

مادر که منتظر خبری بود، وقتی شنید کامی در منزلش نبوده و نتوانسته‌اند در را باز کنند، شروع کرد به گریه و ناله:

- اه، چی به سر پسر اومده؟ زنش که عین خیالش نیست. لابد می‌گه جهنم! هرچی سر کامی بیاد، می‌رم یه شوهر دیگه می‌کنم. آره دیگه، مرد که قحط نیست!

سوزان داد زد: «مامان، باز شروع کردین؟ صبر کنید ببینیم چکار باید بکنیم.»

ادوارد، شوهر سوزان به انگلیسی گفت: «من به آتشنشانی خبر می‌دم برن در رو باز کن.»

بلافاصله شماره آتشنشانی را گرفت: «های آفیسر...» و ماجرا را تعریف کرد.

فردی که معلوم بود مأمور آتشنشانی است، گفت: «اوکی، ما الان به همون آدرس می‌ریم.»

در این فاصله، مادر که همین‌طور زار می‌زد و ناله‌کنان به سر و سینه‌اش می‌کوبید، ناگهان افتاد و صدایش قطع شد.

سوزان دو دستی به سرش زد و داد کشید: «مامان مُرد! مامان از دست رفت! وای! ادوارد، آمبولانس!»

ادوارد که هنوز بین این دو اعصابش سرجا بود، رفت و با یک لیوان آب برگشت و روی صورت مادر پاشید. مادر به هوش آمد و ناله‌ای کرد. بعد به اورژانس زنگ زد و ده دقیقه بعد آمبولانس با تجهیزات رسید. با رسیدن آمبولانس، قدری سوزان آرام گرفت. با دارو و اکسیژن و ماساژ قلب پرستاران، حال مادر جا آمد. اما وقتی برانکارد آوردند که او را به بیمارستان ببرند، مادر با همان حال زار نالید: «وای... تا بچم رو نبینم، هیچ‌جا نمی‌رم.»

هرچه سوزان اصرار کرد که اگر نرود برای او ممکن است خطرناک باشد، پیرزن قبول نکرد و آنها که امتناع او را دیدند، ورقه‌ای را دادند که سوزان امضا کرد و رفتند. ادوارد وقت را تلف نکرد. بعد از رفتن آمبولانس، به خانه کامی رفت تا در موقع بازشدن در خانه کامی، آنجا باشد. وقتی رسید، دید مأمورین در را باز کرده‌اند و مشغول بازدید منزل هستند. ادوارد هم با آنها به داخل خانه رفت. مأمورین آتشنشانی وقتی خوب همه‌جا را گشتند و کسی را نیافتند، در را بستند و رفتند. ادوارد هم به منزل مادرزن برگشت. وقتی به آنجا رسید و گفت که او در منزل نبوده، دوباره مادر شروع کرد به ناله و زاری: «وای... حتماً بچم رو کشتن. تو این مملکتی که دست هرکی یک اسلحه هست، حتماً یکی پسر رو زده. شاید هم تصادف کرده، یه گوشه افتاده...»

سوزان که دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند و داشت شک می‌کرد که واقعاً اتفاقی برای برادر افتاده باشد، ادوارد را به کناری کشید و گفت: «به پلیس خبر بدیم. شاید واقعاً بلایی سر کامی اومده باشه.»

- منم موافقم. اصلاً باید از اول همین کارو می‌کردیم.

ادوارد این‌بار ۹۱۱ را گرفت... لحظاتی بعد، دو اتومبیل پلیس با چند پلیس قوی‌هیكل در مقابل منزل کامی پارک کردند. همسایه‌ها با وحشت و کنجکاوی از خانه‌هایشان بیرون آمدند که ببینند برای همسایه‌شان چه اتفاقی افتاده؟ آنها اول دوروبر خانه را گشتند و تمام سوراخ‌سنه‌ها را بازدید کردند، بعد به سراغ سوزان و ادوارد که با عجله خود را رسانده بودند، رفتند و پرس‌وجو را آغاز نمودند. از سوزان و ادوارد سولاتی کردند و بعد در حالی که به آنها اطمینان دادند هرچا اثری از او یافتند، به آنها خبر بدهند، رفتند.

یک هفته گذشت بدون اینکه خبری از کامی به دست بیاید. مادر از فرط بی‌قراری، بی‌حال روی تخت افتاده بود. چشمانش به سقف دوخته شده بود و با کسی حرف نمی‌زد. همسایه‌های چند محله این طرف و آن طرف و تمام دوستان، دهان‌به‌دهان موضوع گم شدن کامی را برای همدیگر خبررسانی کرده بودند و گاه‌بی‌گاه می‌آمدند خبری

بگیرند. حتی روزنامه‌های محلی هم عکس و مصاحبه‌ای که با سوزان و ادوارد کرده بودند به تفصیل چاپ کردند و همه آنها همچنان در انتظار خبری از جانب پلیس بودند.

صبح روز یکشنبه، بعد از یک شب سختی که گذرانده بودند، سوزان بلند شد و صبحانه‌ای برای مادر آماده کرد. چای را در لیوانی ریخته بود و کم‌کم با نعلبکی به او می‌خوراند که ناگهان در خانه باز شد و کامی با سر و صدا وارد شد: «اوه، ماما! صبح بخیر. به‌به! سوزان و ادوارد هم که اینجا هستن. چه خوب شد. می‌خواستم ببینمتون.»

سوزان یک‌دفعه از جا پرید، طوریکه نعلبکی از دستش افتاد و چای روی لحاف مادر ریخت. با چشمان گرد به کامی که با سرخوشی وارد شده بود نگاه کرد. انگار زبانش بند آمده بود. اما مادر با شنیدن صدای کامی انگار جان گرفت. زبانش باز شد و گفت: «عزیز دلم، آمدی؟»

بعد نیم‌خیز شد. باور نمی‌کرد که او خودش باشد. یک لحظه فکر کرد خواب می‌بیند یا شاید هم مرده و از اون دنیا نظاره می‌کند... اما وقتی کامی نزدیک‌تر آمد و او را بوسید، از خوشحالی مثل دختر جوانی که باید زودتر سر وعده‌ای حاضر شود، از رختخواب بیرون آمد و او را در آغوش گرفت. در آن لحظه برای او مهم نبود که کامی کجا بوده و این همه او را نگران کرده که کارش نزدیک بود به بیمارستان و آن دنیا بکشد. همان قدر که او سالم به خانه بازگشته بود، کافی بود.

ولی سوزان اصلاً نمی‌دانست خوشحال باشد یا عصبانی؟ ادوارد هم با دهان باز، بدون اینکه بتواند حرکتی بکند یا حرفی بزند، حرکات او را تماشا می‌کرد. ناگهان کامی متوجه غیرعادی بودن اوضاع شد و گفت: «چی شده؟ چرا این طوری به من نگاه می‌کنید؟»

مادر جواب داد: «هیچی مادر. گذشت. مهم اینه که تو الان اینجایی.»

- خب، مگه قرار بود اینجا نباشم؟ شرلی رفته پیش مادرش، من تنها بودم...

سوزان داد زد: «خب کجا بودی؟»

- هیچی، رفته بودم یه گوشه‌ای.

- همین؟

- بله، همین.

ولی خود او خوب می‌دانست که همین نبود. همسایه‌ای که متوجه بازگشت کامی شده بود، با شنیدن فریاد سوزان به بقیه خبر داد و همه روبروی منزل آنها جمع شدند، با حیرت چشم به در دوختند که مطمئن شوند آیا او واقعاً خود کامی است که زنده و سالم برگشته؟

بله، این مرد کامی بود؛ سرحال و شاد. این که کجا و چرا همه را بی‌خبر گذاشته و رفته بود، کسی نمی‌دانست. اما مردم کنجکاو دست‌بردار نبودند و هرکدام حدسی می‌زدند، تا آنجا که پیش‌بینی می‌کردند به خاطر این غیبت بی‌دلیل، شرلی و کامی به زودی طلاق خواهند گرفت. امیدشان به شرلی بود که بفهمد و عکس‌العملی نشان دهد. ولی... ولی برخلاف انتظار آنها، وقتی شرلی به خانه بازگشت، آب از آب تکان نخورد. او حتی کنجکاو هم نشد. چون هم حال کامی خوب بود و دیگر از او ایراد نمی‌گرفت، هم حال مامان روبراه شده بود. لیلی هم به موقع به مدرسه و درسش می‌رسید. اما سرخوشی و تغییر حالت کامی بعد از دوران پریشانی‌اش، برای سوزان و ادوارد سوال شده بود؛ سوالی که هیچ‌کس به جواب آن دست پیدا نکرد.

- اوه، کامی! می‌تونی منو برسونی؟

- بله عزیزم، حتماً...

و سرخوش و خوشحال از خانه خارج می‌شدند...